

دختر: نام دیگر تبعیض

ماهرخ غلامحسین پور

دست ام را دور کردن مادرم حلقه می‌کنم، آن گردن افراشته‌ی دیروز که این روزها خمیده شده. می‌گویم: «فرق می‌گذاشتی.» می‌گوید: «نمی‌گذاشتم.» اصرار می‌کنم: «می‌گذاشتی!» به تلخی می‌خندد و می‌گوید: «به من نیاموخته بودند، مادر. تو به بچه‌هایت یاد بده...»

می‌دانم وقتی این سطرها را بخوانند، اصلاً خوش‌شان نمی‌آید. لابد تلفن می‌کنند به هم‌دیگر و آرام و بی‌صدا گلایه می‌کنند. لابد برادرم می‌گوید: «چرا هر چیزی را می‌نویسد؟» حرف‌هایشان را که زدند باز هم احتیاط می‌کنند تا «من در غربت مانده» نفهم و غمگین نشوم.

روزی که مطلب‌ام منتشر شود، خواهر کوچک‌ترم که از همه دلیرتر است تماس می‌گیرد. از هر دری حرفی پیش می‌کشد، و من منتظر همان حرفی‌ام که از دیشب مهیا کرده، آرام و با احتیاط می‌رود سراغ موضوع مورد نظر، این که «تو رفته‌ای، دنیای ما را هم با خودت برده‌ای، داری جای بزرگ‌تری نفس می‌کشی، نمی‌دانی چه قدر برایت خوشحال ایم، از اول‌اش هم بالاتر از همه‌ی ما می‌پریدی و افق نگاه‌ات جور دیگری بود. اما باور کن این‌جا هنوز همان شهر کوچک سنتی باقی مانده، هنوز هم آقای سلطانی می‌ایستد سر کوچه و مراقبت می‌کند، ببیند که زن‌های خانه‌ی روبه‌رو چند بار راهی خیابان می‌شوند و چه ساعتی بر می‌گردند! هنوز هم خیرالنسا، پشت پنجره‌ی آشپزخانه‌اش، خانه‌ی بتول خانم را می‌پاید تا ببیند ظرف حلوی عصر پنج‌شنبه‌ها یک قد و قواره اند یا پارتی‌بازی شده! باور کن اگر زن روز منتشر می‌شد، مامان مثل تمام ظهرهای داغ آن سال‌ها، حالا داشت روزنامه‌اش را می‌خواند. این‌جا زمان متوقف شده. هنوز هم مزار و گورستان جای دیدار هفتگی آدم‌ها است، آن‌ها همان‌جا ایستاده‌اند، همان‌جا که تو ترک‌شان کردی و رفتی، درست سر جا‌هایشان.»

اما من می‌خواهم در مورد این موضوع بنویسم. به خودم قول‌اش را داده‌ام. به خاطر فرحناز و شهلا، به خاطر نسرین و زهرا و رقیه و لیلا، و به خاطر سرور و خودم، و همه‌ی دخترهای آن شهر. می‌دانم نوشتن درباره‌ی این موضوع آسان نیست. برای این که می‌خواهم از آدم‌های خوبی بنویسم که درگیر یک فرهنگ و رویه‌ی ویرانگر بودند.

بین من و برادرم تبعیض قائل می‌شدند. توجیبی من یک تومان بود، توجیبی برادرم پنج تومان. این‌ها حسرت‌های کوچک ناچیزی بودند، مثل گلابی نوبرانه‌ی زردی که دست برادرم بود و من می‌دیدم‌اش پشت پستوی آشپزخانه، و دست من نبود، یا اگر هم بود اندازه‌اش کوچک‌تر و کال‌تر بود. تلخی و عتابی که با من می‌شد اگر نیم ساعت دیرتر می‌رسیدم خانه، و رهایی و بی‌خیالی‌ او که اگر دل‌اش می‌خواست می‌توانست تا خود سپیده هم بیرون از خانه بماند.

این‌ها چیزهای کوچکی بودند زیر پوست آن محله‌ی صمیمی و همه‌ی آن‌کوچه‌های تنگ تودرتو، آن خطه و آن جغرافیا، بی آن‌که اصلاً دغدغه‌ی کسی باشند، یا هیچ‌کس به تلخ بودن این باورها اعتقاد داشته باشد. پدر و مادرها پسران‌شان را بیشتر از دختران‌شان دوست داشتند، و به نظرشان عادی و طبیعی بود. هنوز هم تصور می‌کنند طبیعی و معمولی است.

پدر و مادر من به آدم‌های بد هیچ قصه‌ای شباهت ندارند. پدرم مهربان‌ترین دست‌های جهان را داشت، و مادرم آن روزها تنها زن کتاب‌خوان محله بود. او در تمام محله‌های دور و اطراف به مردم‌داری شهره بود. به داد زهراجان که حامله بود می‌رسید، برای بی‌بی صغرا که چشم و چار نداشت نان تیری می‌پخت، از آن نان‌های سفیدی که می‌شد از پشت لایه‌ی نرم و نازک‌اش همه‌ی دنیای اطراف را دید زد. به ملوک خانم برای شستن فرش‌هایش کمک می‌کرد. می‌گفت می‌خواهم وقتی که مُردم، چهل همسایه چهارگوشه‌ی قبرم بایستند و به مهربانی‌ام شهادت بدهند. اما همین مادر مهربان‌ام، اگر من و علی در عالم بچگی کشتی می‌گرفتیم و دعوا مان می‌شد، تا وقتی کتک‌خور ماجرا من بودم می‌خندید، اما به محض این‌که ورق بر می‌گشت، برافروخته و آشفته می‌شد، و وسط بازی ما به نفع برادرم مداخله می‌کرد. او همیشه یک بار از من می‌پرسید که گرسنه‌ام یا نه، اما از علی سی بار می‌پرسید. هر شش ماه یک بار برای علی از «کفش بلا» کفش می‌خریدند. اتاق جداگانه هم داشت. یک ضبط کوچک داشت که نوار کاست می‌خورد، و میز ظرفی که ترانزیستورهایش را آن‌جا می‌چید. برادرم یک نابغه‌ی کوچک و آرام بود، بهترین دوستی که آن سال‌ها داشتم و هنوز هم دارم. برادرم نسبت به تک‌تک این تبعیض‌ها می‌شورید و تن نمی‌داد، ولی گاهی از حیطه‌ی اختیارش خارج بود. وقتی که قرار به تقسیم مهربانی و محبت و بوسه بود ...

نمی‌توانم انکار کنم که یک پرنده‌ی نیمه‌جان همیشه ته حلقام خانه کرده بود، چون برادرم چیزهای زیادی داشت که من هیچ کدام‌شان را نداشتم. پدرم همیشه پی دخل و خرج خانه بود. عملاً حضور نداشت. مادرم که مدیر داخلی خانه بود، وجود داشتن این تبعیض را نمی‌پذیرفت. اگر اعتراضی می‌کردم، زیر بار نمی‌رفت و به نظرش عجیب می‌آمد و به شدت انکار می‌کرد. این‌ها بخشی از روال عادی زندگی در آن محله بود. مادر بزرگ من هم به این رویه خو کرده بود، مادر مادر بزرگ‌ام هم. قرارداد موهوم نانوشته‌ای وجود داشت که هر نوع اعتراضی را وقاحت تلقی می‌کرد. جالب‌ترین بخش ماجرا کم‌رنگ بودن نقش پدرها در اعمال این تبعیض‌های آشکار بود. شاید هم آن‌ها زیر لایه‌های زیرین زندگی، با اهرم فشارهایی که خودشان از اسرارش خبر داشتند و ما نمی‌دانستیم، ماجرای این تبعیض‌های ویرانگر را مدیریت می‌کردند. هیچ وقت نفهمیدم به درستی.

ماجرای توجیبی‌های متفاوت، رخت و لباس و خورد و خوراک متفاوت، توجه دیدن‌های متفاوت، حق آزادی متفاوت، احترام متفاوت، و مهربانی متفاوت اصلاً منحصر به چهاردیواری خانه‌ی ما نبود. همه‌ی دخترهای محله‌مان درگیرش بودند. همه‌ی دخترهای شهرمان. این اتفاق‌ها همه‌جا رخ می‌دادند، هر گوشه و پشت هر پستو و

پسله‌ی آن خانه‌ها؛ عادی و معمولی و پیش پا افتاده، مثل جزئی از آن زندگی هزار تکه، انگار که از ملزومات زندگی ما باشند.

وقت نان پختن بود، و همه‌ی ما آن روزها به اندازه‌ی یک کارناوال هیجان داشتیم. همه‌ی زن‌ها و دخترها توی حیاط خانه‌ی نصرت خانم جمع شده بودیم. کمک می‌کردیم تا طبق‌های حصیری ردیف‌شده در گوشه‌ی حیاط را لبالب از نان‌هایی کنیم که عطر دل‌پذیرشان با بوی یاس امین‌الدوله‌ای که از دیوار خشتی بالا کشیده و از شدت خوش عطری نفس‌گیر شده بود، پر کنیم. پسرها توی کوچه فوتبال بازی می‌کردند، صدای هیجان و قیل و قال‌شان می‌آمد. و ما دخترها گوشه‌ی حیاط نان‌های گرد کوچک می‌پختیم و بساط خاله‌بازی‌مان به راه بود. با چادرگل‌دار مادر، یک سقف مطمئن ساخته بودیم و آن‌جا شده بود میهمان‌خانه.

مادرم با زن‌های کوچه حین پهن کردن خمیرها اختلاط می‌کرد، در مورد سکینه خانم، که باز هم حامله بود و شوهرش گفته بود اگر این بار هم دختر بزاید، باید از همان راه زایشگاه برگردد خانه‌ی پدرش. یکی از زن‌ها می‌گفت: «حق دارد. دخترها که می‌روند. دختر که مال مردم است. بی‌چاره دل‌اش می‌خواهد یک بچه داشته باشد، عصای پیری و کوری‌اش.» مادرم پرسید: «یعنی هیچ بچه‌ای ندارند؟» زن همسایه گفت: «فقط سه تا دختر دارند.» حین آن حرف‌ها، فرحناز سوار دوچرخه‌ی عباس شده بود. عباس، که دو سال از فرحناز بزرگ‌تر بود، یک باره سر و کله‌اش پیدا شد. کش و واکش کردند. عباس دسته‌ی دوچرخه را سفت و سخت قاپیده بود تا از زیر دست و بال فرحناز بکشد بیرون. لباس‌هایشان هم به وضوح با هم دیگر تفاوت داشت. عروسک دست‌ساز پنبه‌ای فرحناز افتاده بود زیر چرخ نونوار دوچرخه که از شبرنگ‌های تزئینی برق می‌زد. فرحناز مقاومت کرد.

سعی می‌کنم بعد از گذر این همه سال، تصاویر مبهم تکه‌تکه شده را بچسبانم کنار هم. عباس که نعره زد، مادرش از پشت تاوه بلند شد، بی‌هیچ حرفی زیر بغل فرحناز را گرفت، و مثل یک توپ سبک بی‌جان پرتاب‌اش کرد آن سوی بساط خاله‌بازی‌مان. دوچرخه را آرام و باوقار گرفت، جوری که انگار یک بار سنگین شیشه را جابه‌جا می‌کند، و سپرد دست عباس. فرحناز آن گوشه خشک‌اش زده بود، و با خشم به جای خالی دوچرخه‌ی عباس خیره شده بود...

به این فکر می‌کنم که چرا مادرانی که، روزگاری نه چندان دور، خودشان قربانی این فرهنگ بوده‌اند، ستمگران امروز اند؟ فرحناز می‌گفت به مادرش اجازه‌ی درس خواندن نداده‌اند. مجبورش می‌کردند لباس‌های کهنه‌ی برادران‌اش را بپوشد. وقتی اجازه داشته غذا بخورد که برادرها، سیر و پر، از سر سفره بر می‌خاسته‌اند. مادرها خیال می‌کنند دخترها طفیلی و خرج‌تراش‌اند، پسرها نان‌آور و پول‌درآر‌اند، دخترها می‌روند پی کارشان، پسرها می‌مانند تا بار بقیه‌ی زندگی پدر و مادر را به دوش بکشند.

نرینه بودن در جاهایی از جغرافیای ما یک امتیاز غیر قابل انکار است، در مقابل شرمی به نام دختر بودن. آبگوشت چرب و چیلی بوی دود گرفته آرام آرام می جوشید و غذا آماده می شد، و آن وقت تکه های درشت گوشت را سوا می کردند برای مردان خانواده که هنوز نیامده بودند. همه چیز آن محله به قاعده بود. حمام رفتن های دسته جمعی مان، هندوانه و تمبک و داریه و لیف بردن هایمان، آش زین العابدین پختن های گروهی، ظرف غذایی که سر ظهر دست به دست می شد تا مبادا کسی کم خورده باشد. اما یک جای کار ایراد اساسی داشت. لیلا می گفت حسن، برادرش، که سه سال از او کوچک تر بود، اجازه دارد تا پاسی از شب بیرون از خانه بماند، اما حتی ده دقیقه تأخیر خودش می توانست خانه را به قیامتی باورنکردنی مبدل کند. پدرش گفته بود دیر و زود کردن دخترها باعث شرمندگی است. فقط دخترهای بی سیرت شده، هوا که تاریک شد بیرون از خانه می مانند!

به خاطر می آید که، کار پدر نسرین توزیع حبوبات برای بقالی های دور و نزدیک شهر بود. کارگرها گونی های بزرگ حبوبات را کشان کشان می آوردند گوشه ی حیاط خانه، و بعداً تمیز و شسته و رفته و بسته بندی شده تحویل می گرفتند و می بردند. تمام دوازده ماه سال، کار نسرین بسته بندی حبوبات برای مغازه های شهر بود. سه برادر نسرین، از مدرسه که فارغ می شدند، کیف و کتاب شان را گوشه ی حیاط پرت می کردند و راهی کوچه می شدند. نسرین کیف برادرها را می برد بالا. به سرعت مشق های خودش را می نوشت و بعد، به اجبار پدرش تا دیروقت شب، خم می شد روی سینی حبوبات و سنگ ریزه ها و آت و آشغال ها را سوا می کرد، حبوبات را بسته بندی می کرد، و تا بی هوش نمی شد نمی خوابید. برادرها با گذر زمان هرکدام رفتند پی کار خودشان، اما نسرین هنوز هم پای پدر و مادر پیرش مانده. بعد از این همه سال، هنوز هم کارش تمیز کردن حبوبات است.

چند بار پیش آمده وقتی که از شدت ذوق و هیجان خندیده اید، به شما گفته باشند: هیس؟ چند بار خیال کرده اید لایق تحسین و تمجید هستید، اما امتیازی را که باید به شما می دادند به برادرتان داده اند؟ چند بار شده پول کلاس کنکورتان، هزینه ی لباس تان، کمک خرج درس تان را صرف خاصه خرجی های غیرضروری و یا تنوع طلبی های برادرتان تان کرده باشند؟ چند بار در خفا و آشکار شنیده اید که برادرتان مایه ی دل گرمی و عصای روز سختی و بیماری است، اما شما ...؟ آیا همان موقع احساس بیهودگی تمام زوایای پنهان روح تان را فرا نگرفته است؟

دستام را دور گردن مادرم حلقه می کنم، آن گردن افراشته ی دیروز که این روزها خمیده شده. می گویم: «فرق می گذاشتی.» می گوید: «نمی گذاشتم.» اصرار می کنم: «می گذاشتی!» به تلخی می خندد و می گوید: «به من نیاموخته بودند، مادر. تو به بچه هایت یاد بده ...»

ماهرخ غلامحسین پور روزنامه نگار و نویسنده‌ی چندین مجموعه داستان کوتاه، از جمله **الاغی که سیب می فروخت** و **مراهم با کبوترها پر بده** است.

